

## سفرنامه هند

عبدالجبار کاکایی\*

«هند سه برابر ایران است». بازی بچه‌گی‌هایمان بود. نمی‌دانستیم «هندسه» بخوانیم یا «هند». هند را خیال نمی‌کردم حتی قاره‌ای پهناور با آدم‌های زیاد و پک و پوزه‌های یکجور. نخ‌رؤیا نمی‌بافتم برای بادکنک‌هند. رها بود در آسمان بی‌تماشای بچگی من. نه چمدانی بسته بودم، نه بلیتی در جیب داشتم با تنبان ابریشمی و تی‌شرت بروس‌لی در کوچه‌های جغرافیایی غرب ایران به‌ریشخند و خوشمزگی می‌گفتم و می‌شنیدم: «هند سه برابر ایران است». حالا مساحتش، جمعیتش، بدبختی‌اش، خوش‌بختی‌اش، مهم نبود نه هند که هیچ‌چیزی مهم نبود در هشت سالگی بی‌خیالی من.

دیده بودم در اطلس‌ها دُم‌آویخته‌ای دارد در اقیانوسی بزرگ با لکه‌های کوچک در اطرافش که هریک فاتحی و امیری و قشونی و پرچمی داشت. اما دیدنم جدی نبود. طعم تند و تیزش را نچشیده بودم. کال بودم. بی‌هند بودم اما راضی و خوشنود، آرام و صبور.

دوای گلودردهای مزمن من پنی‌سیلین بود. تجویز اطبای‌هندی. صادرات سلامتی و دکتر دوّمین حادثه من از هند بود آدمی پشت میز با کراوات پهن، زبان فلفل سوخته تند و تیزی که می‌گفت: «دهانت را باز کن، بازتر، کوبه (خوبه) پنی‌سیلین نوشتم تا کوب شوی. نفر بعد». حالا در معرض نسیم هوش‌هندی بودم اما در جغرافیا هنوز دور در تاریخ هنوز دورتر.

---

\* شاعر و نویسنده ایرانی.

سالها سپری شد و به مرتبه‌های دیگری رسیدم از آگاهی با سینمای هند و قر و غمزه و نمایش مبالغه‌آمیز احساسات و آینه‌اش سینمای خودمان، آدم‌های پلید از ریخت و قیافه و حرف‌زدن‌شان معلوم بودند و آدم‌های خوب معلوم.

برنامه بعد بازدید از رودخانه زیر معبد بود. سوار قایق‌های ۱۵ نفره شدیم و تاریخ مختصر هند را بدون احتساب دوره اسلامی تفریح کنان دیدیم و شنیدیم.

دکترها را شناختم، هنرپیشه‌ها را شناختم، خواننده‌ها را و حالا جلوی سفارت هندم. سی‌نه ساله با پاسپورت و بلیت و خاطره‌هایی شیرین. روز پرواز شد. هواپیما بال زنان رفت و در بمبئی نشست. یاد قرآن مطبوعه بمبئی افتادم. قرآنی که پدرم هدیه داد به کسی و من تا صبح گریه کردم که فکر می‌کردم قرآن نازل شده همان بود.

در پله‌های فرودگاه بوی ادویه و عطر و هوای

شرجی پیچیده بود. با خانم و پسر ۷ ساله بود سن «هندسه برابر ایران» من بود و خوشمزگی‌های دبستان حکیم نظامی سال‌های کودکی.

بمبئی را چهار روز زندگی کردیم. ابنیه و معابد و مساجد و بازارها و حتی جزیره فیل‌ها در اقیانوس هند و به‌دهلی رفتیم و به‌تماشا گذشت و گاهی گپ و گفت در محیط‌های دانشگاهی و بیست روز شد. با تاج محل و جی‌پور و به‌پاکستان رفتیم لاهور و اسلام‌آباد و کویته و کراچی و هفده روز دیگر اضافه شد و اردیبهشت سال هفتاد و شش به ایران برگشتیم. دو ماه بعد دوباره رفتیم. بیست روز شد برگشتیم با درک بیشتر. دو سه سالی گذشت و دوباره رفتیم و سال بعد با گروهی و امسال با گروهی دیگر.

هند نوار یکسانی دارد در تماشا. خلیفه‌های خدا در پیاده‌روها خوابیده‌اند و خدایان در معابد. پرستندگان نیروهای طبیعی و ذات عناصر و اجسام. پرستندگان آدم‌های کاریزما، طعم مقدس مذاهب و حلقه‌های گل و فروشنده‌های دوره گرد و گرمای طاقت سوز و ناله موتورهای سه چرخه - ریگشا - و انبوه درختها با برگ‌های پهن و تن‌های نحیف و ترکه‌ای و بناهای نوساز و مندرس و آدم‌های زیاد زیاد، زیادت‌تر از فرصت نگاه و تماشا.

از ماهان ایر که پیاده شدیم در صف مهر ورود ایستادیم. صف به ما که می‌رسید فربه می‌شد مثل همیشه شتاب مجهولی داشتیم برای رسیدن و گذشتن. عبدالملکیان مثل شعرهای نیمایی‌اش روان و یکسره پیش می‌رود و انبوه مسافران ماهان ایر به دنبالش. برمی‌گردیم و پیش می‌رویم و صبر می‌کنیم تا مهر ورودی به ما می‌رسد.

قزوه آمده است به استقبال و در قوطی کنسرو هایس رایزنی با چمدان‌ها بسته‌بندی می‌شویم و عازم ایترناشنال گست هاوس یونیورسیتی. خلاصه‌اش می‌شود اتاق‌های دانشجویی با پنکه‌های سقفی و کولرهای گازی و تخت‌های مرتب با سمفونی یکنواخت صدای پشه تا صبح سلامتی و صبحانه.

«مؤمن رخوت» را عبدالملکیان ساخت. اسمی بود برای آدمی خیالی که دست بر قضا با خیال مخالف بود اما این ترکیب خلاصه هند بود.

مؤمن ببین که بیدل بیچاره عاقبت در بستر خیال و خیانت هلاک شد

این هم شاهدش و قصه سفر بود این آدم خیالی عبدالملکیان.

سلاح کارآمد سهیل که زبان آوری‌ست در هیاهوی زبانهای اردو و سانسکریت و انگلیسی کاملاً از کار افتاده بود.

فرمان‌ها سمت راست ماشین‌ها و ترددهای معکوس عادت ذهنی ما را در عبور از عرض خیابان به هم می‌ریزد اگر به داد هم نرسیم حادثه اتفاق می‌افتد.

دو گروه شدیم برای دو منظور، گروهی را دکتر اختر مهدی برد به دانشگاه جواهرلعل نهرو، گروهی را دکتر چندر شیکهر به دانشگاه دهلی. آشنایی مختصری در حد معارفه و طرح آرزوها و خواسته‌ها حاصل شد.

زبان فارسی در هند مثل زبان هندی در ایران غریب است و پروفیسورهای زبان فارسی بعضاً نوه یا فرزند بازرگان‌ها یا تجار قدیمی هستند که فارسی را نه از مدرسه که به تربیت خانوادگی آموخته‌اند. در واقع نسل جدید آموزش مصادف با انزوای زبان فارسی و یکه‌تازی انگلیسی و ترک تازی عربی شده است.

شیشه ماشین مثل مونتوری است که به صورت زنده تصاویری را از سطح شهر نشان می‌دهد. نمایش عواطف خواهندگان خیابانی، گرسنگان خواب آلود پیاده‌روها،

توفان رنگ‌های روشن روسری‌های کشمیری و لباس‌های پنجابی، پوست‌های تیره آفتاب خورده، ماشین‌های کوچک و نقلی، زندگی‌های بی‌سقف و آزاد و به‌قول خالق مؤمن رخوت «این عادلانه نیست».

برنامه دیدار روز اول تعیین شد.

هند نوار یکسانی دارد در تماشا.  
خلیفه‌های خدا در پیاده‌روها  
خوابیده‌اند و خدایان در معابد.

قلعه سرخ دهلی. حوزه حکمران سلاطین گورکانی که با غلبه بر ترک‌های قراختایی و هندوها قلمرو امپراطوری وسیع بابری را بنیان نهاده بودند. با لیاقت ترینشان اکبر شاه بود و مشرّع ترینشان اورنگ‌زیب. اورنگ‌زیب کسی

مثل شاه سلطان حسین خودمان بود. دستمزد پادشاهی‌اش حاصل استنساخ قرآن بود. همایون و جهانگیر هم پر بدک نبودند. اما اورنگ‌زیب مثل اغلب شاهزاده‌های بی‌رحم پدر و برادران را به‌بند کشید و حکومت را در دست گرفت.

ابنیه تاریخی هند حاصل معماری مغول‌زاده‌هاست که رفته رفته با معماری شکوه‌مند عصر صفوی آمیخته شده است و در تاج محل نمایشی از این آمیختگی به‌چشم می‌آید.

رد فورد یا قلعه سرخ با مسجد موتی و سه عمارت سلطانی و محوطه وسیع و چشم‌انداز زیبا و سنگ‌های سرخ و انبوه بازدید کنندگان در مدخل بازار صنایع دستی سوژه‌های خوبی برای عکاسی داشت. بازدید از این قلعه دو ساعتی طول کشید و باز برگشتیم به‌ایت‌رنشال گست هاوس یونیورسیتی.

روز دوم سفر عازم بمبئی شدیم با جت اسپایسی شرکت هواپیمایی هندی و با یک ساعت تأخیر در زیر باران شدید.

رئیس خانه فرهنگ و سرکنسول به‌استقبال آمده بودند باز هم دو گروه شدیم. من و گرمارودی و امیرخانی رفتیم به‌مصاحبه و گروهی دیگر به‌سمت هتل. رئیس خانه فرهنگ از احفاد منوچهری دامغانی بود. ترتیب مصاحبه داده شد و همگی رفتیم به‌هتل wcy که از اسمش پیدا بود جای مرتبی نیست و جابه‌جا شدیم با شکوه، البته. روز بعد به‌جزیره فیل‌ها رفتیم در باران شدید. نام کشتی‌مان مؤمن‌آباد بود و دریا ویران.

دیدار از جزیره و غارهای باستانی و تمثال شیوا، برهما و ویشنو بسیار جالب بود. جزیره‌ای سرسبز و زیبا در غرب بمبئی با فاصله تقریباً ۴۰ کیلومتر. در برگشت لنج دچار توفان دریایی شد و مدتی روی آب سرگردان بودیم.

همیشه رفتن روی آب و پریدن در هوا برای فرزند آدم پرمخاطره بوده است. ما اصولاً باید صاف روی خشکی راه برویم. اعتمادی نه به زمین داریم و نه به هوا. مثلاً اگر سقوط کنیم دستمان را به کجا بگیریم که نیافتیم یا اگر دریا بهم ریخت به کجا آویزان کنیم جان به لب رسیده را؟ فقط روی زمین صاف است که می‌توانیم راه برویم و بزینم زیر آواز.

مخاطره سفر دریایی به تماشای جزیره می‌ارزید اما وقتی توفان بمبئی اتفاق افتاد سهیل هم باشی باید ساکت بشوی برای چند دقیقه و به صدای دریا گوش کنی.

کشتی در وسط اقیانوس به فانوس دریایی چسبید، اما خطر همچنان وجود داشت بعدها که مجتبی رحماندوست راوی نمایش غم‌انگیز اتاق ناخدا بود تازه فهمیدیم که مرگ زندگی را با منت به ما بخشید است و اجازه داده است تا باز هم بگوییم و بخندیم و بمانیم. کشتی به خشکی رسید و جانمان را تلو تلو خوران بردیم به اسکله.

عصر خیس بمبئی به هتل سوبا رفتیم، در ابتدای خیابان کولابا، حاشیه اقیانوس هند و بی‌استراحت لازم عازم شدیم به سمت سمینار. جمعیتی گوش تا گوش، تنگ هم نشسته بودند. شام تند هندی را آهسته خوردیم و شب به گشت و گذار در ساحل اقیانوس گذشت. موج به ساحل می‌زد و برمی‌گشت دست خالی. در حاشیه دیوار کوتاه ساحل توریست و گدا و بیکار و بی‌خواب ریخته بودند. پای هتل‌های سر به هوا درست روی موزائیک‌های سفت و نم‌دار، مهاراجه‌های بی‌تخت و تاج خوابیده بودند در رؤیای شب ساحلی مومبای.

با ناصر فیض و علی هوشمند و سعید بیابانکی و محمود اکرامی و سهیل و بیدج و عبدالملکیان راه افتاده بودیم در حاشیه هتل پیاده‌روهای مغموم.

تنها دریا حرف می‌زد. سمج و سخت. در هوای ولرم و شرجی ساحل با صدای موزون نعل اسب و چرخ کالسکه‌های سلطانی کاسب‌های نیمه شب. ساعتی قدم زدیم و آمدیم تا هتل سوبا. تا خود صبح باران آمد.

در باران روز دوشنبه بمبئی با جت اسپایسی پریدیم و دقیقه‌ای بعد هواپیما پنبه ابرها را زد و لیز خوردیم در سطح سیال و آبی آسمان. و باز هم دهلی. شب در اینترناشنال گست هاوس یونیورسیتی بودیم و صبح عازم آگرا شدیم. مقبره ممتاز محل.

حال مستقری نداشتیم. بی‌خوابی و تب و تهوع. گرما و خنکای کولر گازی و افتادم نیم بیمار. اما باز هم راهی شدم با گروه ۱۵ نفره در مسیر نسبتاً طولانی شهر آگرا. تاج محل را داخل ماهیتابه داغ گرمای طاقت کش، جلز و ولز کنان زیارت کردیم. عمارت افسونگر و مرمرین و سفید در صفحه دلگشا و سرسبز جلگه رود جمنا روی کفش‌های مان جوراب‌های توریستی کشیدیم و طوافی در اطراف عمارت و بازگشت به دهلی.

شب دهلی به تماشای معبد آگشاردام رفتیم. بتخانه سومنات هند امروز. انصافاً بی‌راه نگفته‌اند از زیبایی بت در شعر فارسی. به قول خسرو احتشامی "تراش تنش تیشه می‌زد به تقوا" متولیان معبد با احترام و ادب و به تفصیل راهنمایی‌مان کردند. ۲۱ هزار مجسمه در یک معبد. یک میلیون نفر هشت سال کار کردند و معبدی را ساختند که اگر نادر شاه بود یک روزه ویران می‌کرد. تراش دماغ و گوشه چشم خدایان در نهایت استادی و مهارت. دلبران سنگی خدایی بماند، قدرت مگس راندن از خود را نداشتند.

آنجا تفرجگاه هندوان سیر بود. غوغای روسری‌ها و لباس‌های پنجابی و خط اتوی شلوارهای مردان، فراغت و دینداری را نشان می‌داد. در آمفی تئاتر با شکوه معبد با جمعیتی در حدود ۵ هزار نفر نشستیم و رقص نور و آب را با اجرای موسیقی شنیدیم و نگاه کردیم.

برنامه بعد بازدید از رودخانه زیر معبد بود. سوار قایق‌های ۱۵ نفره شدیم و تاریخ مختصر هند را بدون احتساب دوره اسلامی تفرج کنان دیدیم و شنیدیم. در منظره‌هایی غیرطبیعی با صدای افکت و موسیقی و گوینده‌ای که روایت می‌کرد. خنکای زیر معبد و باد نمناکی که به صورتمان می‌زد لذت بخش شده بود. راه افتادیم به سمت اینترناشنال گست هاوس یونیورسیتی. عجب اسم آبادی دارد این مهمان‌سرای ما.

روز بعد عازم بازار شدیم برای خرید. سروجی‌نگر و جان‌پت. فروشنده‌های دوره گرد قدرت تفکر و تصمیم‌گیری را از آدم می‌گیرند. قصد داریم فیل بخریم آن هم فیل خسته که عبدالملکیان مصرانه جستجو می‌کرد اما دستمال و کیف جیبی روی دستمان می‌گذاشتند. طرز استفاده از وسایل را با حرکات پانتومیم برایت نمایش می‌دهند. یکی فلوت می‌زند. یکی برس به موهایت می‌زند. یکی با ماساژور دستی نوازشت می‌کند. همه به‌خاطر چندرغاز روپیه. تازه حساب گداها بماند. در بازارها تمرکز دستخوش تلاطم است.

روز آخر سفر شد. بار و بنه را بستیم و با قزوه و ضیایی خداحافظی کردیم. ساعتی بعد در فرودگاه دهلی بودیم. درست نیمه شب ۲۳ خرداد ۱۳۸۷ گرمارودی در ارتفاع ۳۱ هزار پایی سراسیمه از خواب پرید. سهیل روی کف هواپیما نشسته بود از خستگی و سرش را روی صندلی گذاشته بود. ناصر فیض آخرین جملات قصارش را سرپایی حراج می‌کرد. رضا امیرخانی خاطراتش را روی لب تابش می‌ریخت. هند دور از انتظار موسی بیدج بود. مجتبی رحماندوست خسته و آرام، که هواپیما روی باند فرودگاه نشست.